

آنام کوچک خدا

رباب محب



ناشر: سراینده

پائیز 1996

چاپخانه ی باران ، استکهلم ، سوئد

ISBN 91- 972217-1-6

کتاب در 143 صفحه منتشر شده است.

الف

لام

میم

به سیاق پیامبری هاتفی ست در سلسله ی تعلقات

من

به سیاق عشق

اما

تنها در هوای یک نوش کوچکست

این سنبلك پیچیده بر بلور تن.

مرد

در آینه فرو رفت

زن

در آینه قد کشید.

رابطه
آغازی وارونه
در مسیر مسافران گم گشته ی رویا ها

مرد
ته سیگاری سوخته بود
زن
به قوطی سرخابش دل سپرده بود.

چون پرده ی خاکستری شب
از پیکر خوشه ی نارس دیدارشان
فرو افتاد
شهاب زودرسِ هوس
نیز
مرده بود.

بی هیچ نعل
پای لخت دل

به صحرای زندگی کشیده
مرد

در خاک
و
دود
و
مه
پیش از
رسیده
زن.

تاجرانی بیش نبودند
به دو حلقه ی مسین
داربست پر خوشه ی عشق بی بدیل جوانی را
فروختند.

چون
بادبان کشتی خیالشان
بر افراشتند

دریا
چهار چشم بود
خیره در سوزش لطیف توفانها.

در کش و قوس دلبریش
هیچ خطا نبود
معشوق
به اشتباه
پیوسته دوشیزه اش می خواست.

خدایگان نیازند
این سرگشتگان کوچه های خراب آباد دل
دیوانگانِ
خوغایِ تن.

افق را
در نیرنگستان احساس گنگ و کورشان
سوگواره اند

منفور و طرد
پرتاب شدگانی
در تاریکنایِ دل
اما
به بند بندِ نیش هم
دل‌بستگانی.

کودک نوپای خواهش
زندانی بقچه ای
گره خورده در اعتمادی کور.

چون شیشه
تاب یک سنگ نداشت
این قربانی جوخه ی نگاه من.

زن
برای آغازیدن ترادژی روزانه
آرام
به تختخوابش وداع گفت

مرد
بی قواره ترین شکل تن
به پیچ و تاب ملافه داد
و سپاس خلسه آور خویش
خمیازه کشان
فریاد

کشید

...

میان اوج و افولشان
تنها دقایقی بود.

پیش از آنکه به دنیا بیایند
مردگانی بودند
تا مغز استخوان
برهنه و لخت.

در سمت ساکت رابطه شان
تنها
چهار چشم ریمناک
و غوغای مکیدن
خون دختران عشق.

مرد

و

شب

و

دو پستان بی ستیر

شهد

و

عصاره

و

عسل

و امید

به فرو کشیدن عطش.

هوس
هیاھوی گسی ست
که « عشق »
تعبیر می شود

و عشق
کتاب کهنه ای
در رفِ پستوی هر خانه
از غبار غربتش
آکنده و سرشار.

نوغان ابریشم بافته اش را
به باد فکند
تا قربانی زلف سیاهش را
متهم کند

غافل از اینکه
نسیان
فراتر از دسیسه است.

گلوبندی به یادگار می خواست
بافته از
مُهره های مهر

...
زنجیری گرفت
بسته

بر
پا
و
جان
و
جسم.

مسیحای بی باده اند
به اسفباری آفاق تن
می گویند
«اوج»

هر شب
نام یکدیگر را می پرسند
و صبح
به هویت فراموش شده شان
لبخند می زنند.

دو سایه
از جنس غبارند
چون خیمه ی شب
دامن شب می گسترند
با هر سپیده
بی بهانه می دمنند.

یک بهار عشق ورزیدند
هزار زمستان
در خوابِ ابدیشان
عشق را خمیازه کشیدند.

شب بازه ای
به بویِ مرده ای
هوایِ جانان کرد.

چراغ نگاهشان خاموش
خیالشان شب‌دیز
گل عمرشان پایمال
کاخشان سوخته
قایق احساسشان بی سرنشین
دلشان چرکین
انبازگانی از خیل قاتلان بی شمار
که سخای پستان نبودشان
هرگز

...

تنگ پیچیده در تنِ هم
گوئی
به خنجر دو تیغه ای خورده اند پیوند.

با شکفتن اولین جوانه
به هم گفتند :
« دوستت دارم »

و با افتادن آخرین برگ
خارجین قلبشان از نسیانی ابدی
لبریز.

فریور گونه
بالیده در خاکینه ی هستی
تشنه ی را بطله
دلباخته ی عشق
دریوزه ی مهر
در له له نیازشان
دو مسافر خسته بودند
به دامن تر توجیه
دل بسته.

خفته

زیر بامی پوشالی

به تلنگر بادی

دلشان

و کومه شان

در غوغاست.

خدايگان تمامی غمهای قدسیانه اند

و مالکِ دو چشم بی زبانه

هم

...

خسته

اسیری بند نیاز

دل بسته ی هر آنچه که مالکند

در این کرانه.

دو پستانِ تکیده
انارستانی
در رؤیایِ ا و

در خواب من
اما
نه شاهزاده ای
نه اسبی
نه یالی
نه کمندی.

با هم چیزی می نمائید
که نیستند
و چیزی می نمودند
که هرگز نبودند.

زخمهای بی التیامشان را
پیچیده در کاغذی از برگهای جریمه
قبض های نپرداخته
چرکنویس تقاضانامه های کار
هر روز
به هم هدیه می کنند.

...

بی هیچ شتاب
رسیده به اوج فلاکتی متقابل
تکیه بر عادتی
که « عشق » می نامندش.

دریا
و
موج
و
باد
و تطاولِ زودرسِ توفان

گستاخی شب و
دو کشتی بی سر نشین
دو نعل باد کرده ی
رقصان.

حقیقتِ بودنشان
در گرو
افسانه ی باد بود

خاکستری
از تفاله هاشان
در آن دور دست می بینم:

دو پیکر ه
در پندار آمیزشی ا بدی.

دشنه ای بر گلوست
غریو تنهائیشان
گزش تازیانه ی درد.

عشق
آتشی ست
که به جان
می خرنند و می برند

خاکستری ست
که ز جان
می پرا کنند.

دو صیادند
در معرکه ی دام خویش
گرفتار.

آسمانی می خواست
به بی کرانگی چشمان دریائیش

آسمانه ای گرفت
که ستاره بر او بیوشاند.

فصل دوم : سرزمین زخم

شمایان
ای صف به صف کشیده
در سرزمین زخم
کدام پای تواند کشیدن پای
از خاکِ ملولان مسخ
که بر گرده شان سنگینیِ سکوت
و بر شیار صورتشان
جای پای لغزشِ عشق
تمامیتشان آمیزه ی تکرار
کلامشان واژه ی « هیچ »

شمایان!
ای صف به صف کشیده در سرزمین زخم
آیا به فروختن اجاق چشمِ خود
به خاکستر نیمه سوخته
دل خوش می کنید؟

کشتی های اعتماد مان
مغروقِ آب های سکوت
کران اندیشه هامن
بی درخت
پیلۀ در شوره زاری
که به شب‌نم خزانی خویش دلبسته
تن خسته – بید لاغری
به باد های هرزگی آلوده
رابطه –
گمشده ای
که رهنمایی به دستیا بیش نیست
حرف
بغضی ست
در گلو فشرده
گهگاه
شلیکِ فریاد ست
در هیأتِ خیال.

درین ناکجا
درخت ها را به جوخه می برند
آب ها را سر می بُرند
هوا را دار می زنند
تا بر یال خاکستری نگاهمان
و هم پیله کند

و بر موجگاه بی توانش
آه
فواره شود
طنین آسیب پذیر لحظه مان
بشکند
و بشتابد
تا کرانه ای که بند است
و سنگر
و مرز

آنجا
که بر یال سیاه واژگان
نگاه آشنای دوست
قربانی می شود

و داربست لرزان عشق
می خلد –
به دو نیمه
در پهن دشتِ ارغوانی خویش
به دو نیمه می شود

به دو نیمه می شود
چشمی که بر یال خاکستریش
وهم پیله می کند.

درین ناکجا
وهم را می پرورند.

از گورستان می آیم
با شریانی که در بستر سکوت
تیغ زده شد
و سرا نگشتانی ترد و شکننده
که خاک نمور گور را بر چید
و پاهائی که
به رخم تمامی زخمهای ماندگار
از شهر
و نگاه و
هممه گریز زدند

...

اکنون
رازهایم
در تابوت خویش
عطر خاک را با بال پرنده می نوشند

...

چه فرجام نیکی !

چه فرجام نیکی
که شهر و نگاه و همه را پشت سر بگذاری
و خوشبخت باشی
که دیگر رازی به دوش نمی کشی!

افسون شده ام
افسون شده ام
در خاطره ی یک خانه
یک خاک
یک سرزمین
سرزمینی به وسعت سیاره ای

که ثقل تمامی دردهاست

در خاطره ی یک شب
یک آسمان مخملی سیاه
یک گلبوته

که شعله از گل سودائی تو داشت

در خاطره ی یک ماه
یک ماهِ سر در گم

که صورت تو بود

در پاره های هزار باره ی ویلان من

افسون شده ام

در تو

در خاطره ی تو

آی

ای کودک شادمانی

که تلخی

به تلخی بادامهای چشم دوست.

افسون شده ام.

تو روح خسته ی شهر را
خراش می دهی
تا پنجره می گشائی
و به شرمساری استخوان های لاغر اجسادى که در
یک خط موازى بر صورت دیوارهای خانه ات خیره
مانده اند
لبخند بزنى

باغچه
در زیر تازیانه های نگاهت
از گل یخ
لبریز مى شود

پنجره می بندى
دیوارها
سکوت را می بلعند
و کهنگی

تمامیتش بر تل خاکستر کوچه
قی می کند

آه
چه کیمیای پر تب و تابست
خانه ات
و پنجره آیا
تاوان روح خسته ی ماست؟

چشم ها
فواره هایی که در ثقل خویش
به چراغهای هرزگی آلوده اند
تا در بره ی زخمی نگاهم
پیچ می خورند
...

به کجا می برند
جنین نارسى که حرمت گاهواره را

به لای لایِ مادر
هنوز نیاموخته است ؟

در این سیاهه
که نامم فوجی از تمنا و آرزوست
آیا
به غبطه ی نوازشی
وجدانِ تازیانه را
می توانم خراش داد؟

از چهار سو بر می شدیم
دستخوش تک و پوی توفانی فرو نشسته
کفنی
در گروگان دستهایمان بود
و شهری
که به تشییع جنازه ی خود می رفت
چراغهای کامیابی
در کشتارگاه شب

یاوگی از نگاه دریده ی ما می آموختند
و نعره را
از مکتبِ یک صدا
و ما به مرزهای که به خدایان فاصله
عاشق بودند

...

از چهار سو بر می شدیم
تا جولا نگاه جنازه های که
به بوی مستی آور خاک
تشنه می شدند

...

زمان
چون نعل همیشه زنده ای
بر آستانه ی در می ایستاد
و ما
در برق شمشیر آخته ی نگاهش
از چهار سو بر می شدیم ...

بر پای پنجره تنهائی ام
شهر در سماجت آدمکهای چوبی
تکثیر می شود
بر گردن فراز قطاری که در جنون ستارگان
باروتیش
خلوت زنجیری مرا شیار می دهد

دیوار ها
خانه ها
کوچه ها
لودگان دلتنگی
که به مردگان بی خاطره می مانند
در بازی سایه هاشان
آونگی ست بر کشیده تا چشم های
بی نگاه من

...

آه چشم هایم
چشم هایم
آنچنان غرق در گم گشته های خویشند
که آواز سخاوتمند زنجره ها را
در سکوت دامنگیرشان
به بوی ملایم خواب ها بخشیده اند
و درد های ناگفتنی را
به آسمانی که صورت بی اختیاری ست
در دستهای وسوسه انگیز محبوبه های شب

...

پنجره می بندم
رقصنده ای
مرگ را آواز می دهد
و تابوتم را بر می دارد
و به ناشناس ترین گورستان نجیب شهر
می سپارد

ومن
در پت پتِ هراسان فافنوسی که به دست می گیرم
در تیرگی گم می شوم –
آمیخته با آواز زنجره هائی که
در شهرخوا بم
سکوت را تلنگری بودند
بر پای پنجره ی تنها ئیم.

فصل سوم : در چکاچاک یکی شدن

مجنوبِ لحظه های پُر شوکت

شب

وُ تن

وُ بوسه

وُ بغل

د و عنصر زمینی

از جنس عشق بودیم

در چکاچاکِ یکی شدن

آتشی پرورده

تا دلبستگی‌مان را

چکامه ای باشد

...

بی آن که خاری ببالد

درین میانه

زان پس که تو همتایِ قافله ای غریب

تن به هجرت جاودانه ات سپرده ای

بی آنکه دودی برخیزد

من

قربانی آتشگاه فراهم
به شرم دو پستان کویریم
و کرمک خاکی لولیده در باغچه ی رخوتناک تتم
به درهای بسته
به باغهای ممنوع
به انارستان تکیده ام
به دختر عشقم دُغدوا
که در خواب خواهد مکیدشان –
اندیشیده ام
و اشک را پرورده ام
و اشک را پرورده ام –
تا شاید
افت و خیز کود کم
که کودک تو نیز هست ،
به زخمه ی جان
فریاد جاودانگی باشد
چکامه ی دلبستگیمان

...

اما
تو
بی هیچ نگاه
چشمهایت را
در آتشگاه فراهم گشته ای
و رفته ای –
تا من بمانم
در معبد آه و سرگردانی
سراب و غبار
در پشت باغهای ممنوع
و دخترکی که در من می بالد
دل به انارستان تکیده ی مادر –
بسته

...

دو عنصر زمینی
در چکاچاک یکی شدن
از هم گسیخته!

تا
سیلا بواه
برهنگیم
سلام می دهد
به شانه های سترگ تو-
که وفادار صبوری ست
در گریبان بی شکیب من ،
فرو شد نم
در دستهایت
فرا دستی نابی ست
که کرشمه های هزار رنگ چهره ی پالوده
پنهان می کند.

خونم
چکیده ام
در حریر سرخ فام خویش
از شب زفاف
تا فصل یائسگی.

اگر
شط خیال را
رهیافتی به آبی دریا باشد
و پوست تن را
بوسه ای به آب
خداوندگار بازیگوشی می شوم
عنان رها کرده
چار نعل می تازم
برای آفریدن
ابر های ناشکیبا.

یک صومعه
هزار حجره
دریائی رنگ :
نگاهش

باری تشویش
میلی سرشار
موجی خاطره : خیالم.

زنبق کوچکی
در حریر پاک صبحگاهیش
تندیس مرمرین
به تاراج می دهد
سبکبار کبوتری
به شوق پریدن –

بال می شکند
شمشاد بلندی
در سایه ی خویش پوست می اندازد
و زنی در فصل یائسگیش
جوانی را از خون دل
وام می گیرد

در چنبره ی بالیدن و دیگری شدن
از یک خمیره اند:

زن

و

زنبق

و

کبوتر

و شمشاد.

آبنوسی
فرو نشسته در دو حلقه ی بی تا ب نقره ایش
در نی نی چشمانش
تا بخواهی رنگ
تا بخواهی نور
و بر سینه کش پوست مسی رنگش
خورشید رهیده ای
ویلان
یله بر دشت بی تشویش خویش
این شکوه ناب
شیهه ی اسبان رمیده را
تا مخمل خیال راه می دهد
خوشا من
خوشا من که باید از نی نی چشمانش
پیاله پیاله برگیرم و
با یک بغل عشق های تازه
عنان شیفتگی را
تا خروسخوان سحر پاس بدارم
خوشا من!

دختر کولی اندیشه
آتشی در طبق خنده هاش می فروشد
یاسی سفید
بر پرده ی شقایق سرخ
فواره
از
عروسی
و الماس
و آرزو.

پایکوبان
از راه می رسیدم
با رگهائی که چشمه سار جاری جوانی بودند
و عقیق نابی
که آتش پر زبانه داشت

...

با ارمغان یک سبد فراموشی
کسی آرامش دیر پای کودکان
بر هم زد
و سختدلانه پنجه در من پیچید
توفان تابدار نگاهی
که مجال اندیشه از من ربود
اینسان بود که –
در بلوغ زودرسم
خوابِ گرانِ یائسگی را مانستم.

شوقی واخورده
شوری فروهشته
بهتی پا گرفته
در عقیقی از جلا افتاده

...

بی هیچ توان و تاب
آیا چگونه می توانم
اکنون

کرنش فروکشیده ی آنهمه نگاه مسخ را
در خاک تن تلنبار کنم
و به نخلهای دوباره سبز شوم
در برهوت زفاف خویش ؟

از سایه ای
به سایه ای
می آیی
و
می چکی
در ظهر تب آلود من
بر بال باد
می آویزی
و می گریزی
در مس غروب تن

بوی دریا می دهی
وقتی ماهی کوچک دلت را
در آبهای را بطه رها می کنی

با بال نازک نسیم
بر پلکهای نیمه باز باغ
می آیی
و به شهوت کهنه ی گلها
سلام می دهی

...

با اولین نگاه سرد با د
در رخوت شیار خورده ی دست هایت
می لرزی

...

چه پیری زود رسی در خواب انگشت هایت
پینه بسته است
آی
بانوی نوبالغ بهار!

هنگام
که سبز چشم بهاریت
طلسم تیرگی شکسته بود
عسل از قامت شب بلند من
چکیده بود.

دلتنگی
در زیر پوستم لخته می شود
تا
تو
تباه می شوی
در سینه ای
که از خلط زمانه هاشور خورده است.

تورا
بوسه ای می بخشم
تا زندگی
آرام – رودی باشد
در جنگل نگاهمان
سبز
همه ی سبزی
غنیمتی –
که از تقدس آب
بوسه بر می گیرد...

مثل کویر بی تکاپوی من
در خیال یک شقایقی
مثل دامنم –
پرپر

مثل پرده ی خوابت

بی تار و پودم
مثل چشم هایت -
چکیده
در رؤیا.

شب ها
به روسپی سودا زده ای مانند می شوم -
در پشت ابر های بهت
ستارگان ،
لودگیم را فریاد می کشند
و ماه
خیزرانی -
در خورجین نگاهم
اما ،
پرنده ای ست که بر بال پر شراره ی باد می نشیند
و
می آید
تا به همبستری غریبانه اش -
کنارم دهد

دامنم
رسته از خواب های ناگزیر
پروانه ای ست
برای عبور اسب های افسار گسیخته ی این
کهکشانِ پیر
و سقوط هر ستاره
یورش بی پروای همدمی ست.

...

آی
ماه خیز را نی
تو شبکلاهِ بینوائیت
تا کجا پرتاب می کنی؟

رودی در من جاری ست
دانه ای بر این دشت
بپاش
تا من
جوان ترین جوانه ها را
با عشق صدا زنم
پیش از آنکه
درختِ تنم
عکس خویشتن در آینه ی پائیز ببیند
و روحم
برهنه
بر باد
سلام دهد.

بر پیچکِ تتم که می پیچی
می لرزم
می لرزم
می لرزم
از باد هایی که ناگزیر به وزید نند.

در بیشه ی تنت که می آیم
می بویم
می بویم
می بویم
آن غنچه هایی را که
که ناگزیر به دمید نند.

وقتی که آمدی
جهان از ذاتِ خویش
خالی شد -
تا از نفسِ تو پُر شود.

اما
من
بوسه ی نارسى بودم
بر شاخِ دهانت
غنچه ی گسى...

امشب
قایقی به دریا خواهد زد
و رنج های نالازم را با خود خواهد برد

ما نیز به دریا خواهیم زد
و کفی از آب های برهنه
بر شانه های برهنه مان خواهیم پاشید
در ساحلی
که من تو را
به سوسوی چشم هایم تسلا می دهم
و تو
به بوسه ای
مرا

مائیم –
دریا و
آینه

بیا که در خویشتن هم
رها شویم

چشم هایم را که می بندم
چه ناب می شوم
در خلجان خواب های طلایی
من باز می یابم
ماهی لبّت را
در تنگ دهانم
و تو تنم را
که در آب های ابدی
استحاله می رود -
چشم هایم را که می بندم
...

چشم هایم را که می بندم
آفتاب بر کشیده ای ست -
نگاهت
که تو پرنده ی عشق می نامیش
- من
کرشمه ی گل آتش
...

چشم هایم را که می بندم

در آستین تنگِ شب
خاموش

بر من می پیچی
و عصاره ی سکوت را در من
می چکانی .
همیشه

اینگونه بوده است :
آهوی کوچک گریزانی
در تصادمِ مه و فواره
راه گم می کند
و بره ی زخمی نگاهی
به تالابِ شب
در می ماند.

پاهایم
بر مسِ گداخته – تاول تاول – گل آتش بر چیدند
تن گرسنه ا م
لقمه از لاشه ی خویش بر داشت
و تگرگ های سرخ
از آسمان مهر و اتها م
باریدن گرفت
آنگاه که
بر می شدم
و آفتاب معترض چشمها یم را
بر دامن این زمینِ ناسپاس
می پاشیدم
گوشت و پوست و
استخوانم را
در طبقی چیدند
و خونم را
پیاله پیاله نوشیدند
و نامم را
در تکواژه ی « زن »
رقم زدند...

چشمش
ساحل صبوری بود
اما –
دریچه ای نبود ،
شب بی رنگِ من
که در نگاهِ عاشقش
پریشان شد...

با لبخندی
از دریچه ی تنگ لبانت
شکفتی
تمنا
حلولِ رازِ آلودی
در دامنِ بیقرارم شد...

به ناب ترین کرشمه
در پیچ و تاب خویش
رهایم کردی

عشق
هذیان طلائی بود
در ورطه ی شبی
که به دور باطل خاطره ها
سپردمش!

بیا
دریا را
به لحن تازه مان
مهمان کنیم

در برا بر سوسوی نارنجی فانوس چشمانمان
دختر سکوت
کرم شبتابی ست
در آب های ساکت را بظه...

چشم هایت را که می گشائی
دریا می شوم
در تلاطم بوسه های نگاهت
که دلواپسند
دلواپس باد های زودرس پائیزی

چشم هایت را که می بندی
در سایه و

سیاهی
گم می شوم
سنگین می شوم
سنگین
سنگین
سنگین

آه ...

از رخوتِ بیدریغِ پائیزی...

شادی بنفشه زار را
از بهارِ چشمت
در من می چکاندی -
اگر

در دستهایت ،
که بلور آب را
در شیار هایشان

سست می کنند

اشباع می شدم

و ذره ی سبزی
در باور زمین !

فصل چہارم : رکود

در سیلواره دروغهای مکرر
ترس های ساده
وسواس های کهنه
بر شده ام
طبله در سکوتی دامنگیر
خاستگاه هیچ رازی نیست

آفاق تنم ،
هیچستانی ست
و گلخوشه ی دلم
از شور خاستن ،
خالی...

به پایمردی آسمانی –
که آبستنِ شب‌هایِ بی ستاره ست
چشم بر تماشا بستم
شکننده ،
هماغوش موج نوپای سایه ای
که می آمد –
لنگان
لنگان
بار نامانوس خویش
تا سپیده د م
بُرد م
و در نگاهِ روشنِ روز
مُردم

لحظه ها می گذرند
بی هیچ تنیدنی
در خود نایاب شده ام
نفیری ترسخورده ام
در گریبان ماندگی...

کجا شد
قناری خیال
و خلوت باغ شکوفه
که اکنون
بید لاغرم
نگاه کینه توز لاشه ی غریقی را
در آب های کویر ی
هاشور می زند؟

باد های فراموشی
پسمانده ی حوصله را
بوره می کشند
در پنجمین شب رکود خویش
آواره ترینم
و معرکه ای ست
انبوه آه و اشک...

پریشانی و^۸
منگی روزگار غریبم
تبعیدی من ست
و من

کودک تردید م
در تصویر های بی خاطره
انکار می شوم...

زمین
با لبخندی معصومانه
در نگاهم عریان می شود
بادی
که ساکن سیاره های دیگر ست
گفت:

برخیزم
و^۹ تفاله ی سکوتم را
بر آن زیتون زار نگاه
افشان کنم...

رگبار اشکم
جانب مهربانی ست
که همه چیز را با خود خواهد برد
حتا

تصویر ساده ای که از تو داشتم
تصویر تو
که تا بی نهایت شکننده ام
رها شد

چون را ز
یک خواهش
پاشیده در نیلی چهره ام
که سوگوار لبخند هاست...

برابر قلبم ایستاده ام
بی مرزی
نشانه ی نیاز اوست
تا تصویر تو را
که در قاب های بی آینه
از وحشتی موهوم
می لرزد
بر بیرق نگاهم
می تاباند

مثل زیبائی فراموش شده ی شاخه ی زیتون
در صدف خالی زندگی
کشف می شویم.

به من نزدیک شده بود
و از سرخی حجله گاهم
نگاهش را
صیقل می داد
نزدیک با زبان لجوجِ بادهای پائیزی
در من می وزید
سترون و سرد
در من می وزید
بی آنکه هیچ راهی
به هیچسویم گشوده کند
در من می وزید

من – اما
دور می شدم
و به انباشتگی ترسی افسار گسیخته
نزدیک
و همزادِ خونینم
ساقه ی ترد نیلوفری بود
دلواپسِ باد هایی –
که در من می وزید...

شب‌ها
به‌گاهِ دلشوره‌ی بد سگال‌درنگ
آذرخشی‌باش
تا پرهیخته‌تر از
سرو و
صنوبر
بر ستیغ لبان دریائیت
زالال شوم...

پاهای خواب‌گردم
به وعده‌ی تبلور تن عرق‌ناکم
در نور نیم‌تابِ صبح
بر حصار رؤیا
پوزه می‌سایند و
می‌روند
...

آسمان نیمه برهنه ست

و مادیان ماه
به چشم پرهیزناکم
عجوزه ای ناخن ریخته را ماند –
که در نگاهش
تجزیه می شوم
نازک می شوم
محو می شوم

...

بوتیماری
در خونابه ی شبگیر
شتک می زند و
می پرد

...

آی پریکِ نازکبدن!
پریخوانِ تو سربی ست

مادیان ماه
ماغ می کشد

آی پریکِ نازکبدن!
آسمان سربی ست
ابر سربی ست
شبگیر جوان سربی ست
مادیان ماه
ماغ می شود :
مادیان ماه هم ... سربی ست ...

...

انگار
پایان جهان ست
و سقف فرزانگی کوتاه!

...

با خود می گویم :
آیا دروغ در حجاب خود خواهد پوشید؟

...

مرغ بوتیمار
در خون سربی اش
نفیر می کشد

باید از ترس خالی شد
باید رفت...

پاهای خوابگردم به مرغ گفت:
ما زاهدان خسته ایم
به بند گاه سربی
دو استخوان لاغرم
نگاه کن!

...

سیاهِ دریا
که نامت را نمی دانم
قلب سخاوتمندی نبود
باد
چون سماجتش را
در زیر بال موجهای مهار ناپذیرت خیمه داد
و نه
نگاهِ پیرِ
لاشخوری
که به گاهِ دیدن
در گوشه ی تنت کز کرد...

سیاهِ دریا
که نامت را نمی دانم
بر پای بی تاب سنگی
صخره ای
- که منم -
تو سنگینی توفان فرو نشسته ای

...

چه قرابتی ست میان ما
سیاهِ دریا
که نامت را نمی دانم.

دشوار را ه را بی هیچ تمنا رفتم
با دلزدگی های بی شماری
که رقت انگیزی روزگار را
بر من نمودند

آموختم
که از ترس پُر شوم
عصیان باشم
ولی نه شلاقی به اصل خویش
و نه بادی که
برهنگی را بر شاخه ی تن
تسلانی باشد

زبانه ای باشم

تکثیر شوم
در خاموشی و^ر
فرا موشی

.. و دانستم
که پیکرم
تلی از استخوان های نازکست
که از شرمساریشان شکسته اند

زانروی
که به ناخدائی خود غبطه ای شدند
بر صورت جانی
که با خویش مماشات نمی کند!

شب می رسد
من و
ماه سنگی
کهنه یادی
همیشه ایم...

بر جبین زندگی
که نمی پاید
کوچه ای مه گرفته را مانم
که به جذبه ی جاری نگاهی
فراز می خواهم

نیمه سوخته -
آتشم
در آرزوی مجمری
که تن نزارم را
در نشیبگاه خویش
موطنی باشد.

آبستم
آبستن بغض
آبستن وهم
آبستن پایانی که مرگ من نیست

پایان من
بیغوله تبناک « منی » ست
که مرا از ترکیب خود با خود
می گریزاند.

از کودکی
چیزی به یاد ندارم
شاید
تنها لحظه‌ی گرانبها بود

...

جوانی – اما –
هوای بیگانه

که ساعتی سبز را
در پرچینِ انبوهِ خویش
با سرانگشتِ پائیزی
نشانه رفت

...

اکنون
گل یخ
در من می چکد
چکه
چکه
چکه
قتدیل عمر
با ثانیه قد می کشد
و من در می مانم –
که آیا
پیری فرزانی ست
یا لکنت ناشنیده ای
برزبان پی دل؟

در تسخیر خواب ها
زنی نیمه مرده ام
و زندگیم
زنگی دورگه ی مستی ست ؛
خراب لحظه ها

صدای شکست استخوان هایم را
از تهیگاهی دور
می شنوم
- تا پویکی
بردار بست تتم
بالا می گیرد
ضجه ای ست ،
لباس تنگ خوا بم
در زیر بار سنگین خروا رها
سائیدن ثانیه ها را
غنیمت می شمرد
آنک که من
کالبدی می شوم
سرشارِ حقِ حقِ شبانه ی گلدان هائی که

از تک و توک یا س های رؤیائی
خالی مانده اند
لبریز
از هراسی
که انبوه نگاه های منتظر
بر من
هدیه می کنند...

جائی
در سینه ام
که گور گمنام درد هاست
دیواری شکاف بر داشته ست
پرنده ی آتش را
در مسلخ هزار چشم خاکستری می بینم
که به همزاد صورت تاسیده ام مانند می شود
دو لاشه ی به استحاله رفته
لبخند می رنند
به سکوت
تا در سلول هایم پوست می ترکاند

و به آه هم –
که واژه ی دست و دلبازی ست

چمباتمه زده
در قابِ بی تصویر خیالم
و به تنهائی
لبخند می زنم
که جذبه ی شناوری ست
بر پلک خسته ی
شبم...

فرو ریخته
هزار سو
در پیش پای چشم ماه
سنگفرش گل آلود بی عبور خانه مان
اینسوی
چه سبزینه ی مضحکی از خاک های ماندگیمان
رست خواهد کرد

و پنجره هاما
در آغوش زنگ های هرزه گیشان
خاموش

و آنسوی
آهوی کو چک دیدگان ماه
گرگی ست
گرگی ست بر سینه ی مسافر غریب من
که شبتاب گیسوان فرشتگان نور را
به بخل خویش
می درد

کی آغازین معلق
در چشم من
نیز ..
نمی پائی

این ضجه های لاغر هلا لیت
در پیچ طره ی سیاه ابر
تاب مرا ربوده ست
من
مسافری گم گشته در رؤیا های شبانه ام
به باد بگو :
بر دامن نیلوفریت
اینهمه تلخی تلخ
چه می باشد؟

به شمایل شب و^ء
ستاره
و^ء
ماه
می مانی

به هیأت تیغ و^ء
زخم –
هم

به وسعت دشت و^ء
سبزه
و^ء
گیاه
می مانی

و آرام آبی دریا
هم

...

وسوسه ای ست –

لبت

نگاهت

تمامت

و

زندگی هم..

و زندگی ...

زندگی

که به لعنت خدا هم نمی ارزد

تو را

به چنگ توفان من

سپرده ست...

فصل پنجم : عروج بی پیشوا

در گُلوی صبح
قناری عشق
شور زندگی را
چهچه زد
و جهان
به عروج بی پیشوای خود ،
لبخندی...

از نردبان صبح
با یک بغل ستاره
پائین آمد م

شبِ نجیب
در خلوت کوچه ی خیالم
می رفت ،
به لرزه ی ماهی رقصنده
تسلیم...

در قلمرو رؤیا هایم
تیرگی در دل خود می ماسید
در صبح دوستی
که شبم –
شکوهش را با عطر خاک
بر ناخن شاخه ها
چکاند...

• در این نمونه ی دیجیتالی علاوه بر تقطیع شعر، چند اشتباه چاپی نیز تصحیح شده است.

• از آقای دکتر سام واثقی به خاطر زحمتی که
برای دیجیتالی کردن این کتاب به خود داده اند
صمیمانه تشکر می کنم. رباب محب